

جزئیات یک غروب

ولادیمیر ناباکوف. ترجمه خجسته کیهان

۲۶۳

آخرین تراموا در تیرگی کوچه ناپدید می‌شد، گویی در یک آینه. و بالا، در درازای کابل جرقه‌ای لرزان و پت پت کنان همچون آتش بنگال، از دور مانند ستاره‌ای آبی رنگ به نظر می‌رسید.

- بیابرویم مارک، اگر چه زیادی نوشیده‌ای، ولی باید هر طور هست پیاده بیایی، بله، زیاد نوشیده‌ای...

جرقه خاموش شد. بامها زیر نور ماه می‌درخشیدند، زاویه‌هایشان به تیره‌ای می‌زد و سایه‌های سیاه آنها را با خطوط مایل به دو نیمه می‌کرد. او در تیرگی کدر فرو رفت و به زحمت راه خانه را در پیش گرفت. مارک استاندفوس، کارمند مسئول فروش، نیمه خدا، مارک موبور، مارک خوش شانس با پیراهن یقه آهاری. پس گردنش، بالای خط سفید این یقه، طره‌ای کوچک که از دست سلمانی در رفته بود، به او حالت پسر بچه‌ها را می‌بخشید. به خاطر همین طره بود که کلارا گرفتار عشق او شده بود. قسم می‌خورد که عشقش حقیقی است و می‌گفت که غریبه‌ی خوش سیما و بی‌پولی را که سال گذشته نزد مادرش، خانم هیز، اتاقی اجاره کرده بود، به کلی فراموش کرده است.

- با وجود این مارک، تو مستی... آن شب دوستان به سلامتی مارک و

کلارای رنگ پریده و سرخ مو، که قرار بود هفته‌ی دیگر عروسی کنند، آبجو نوشیده بودند و آواز خوانده بودند؛ آنگاه یک زندگی سراسر شادی و آسودگی آغاز می‌شد و همه شب با او؛ شعله‌ی سرخ موهایش بالش را می‌پوشاند، و صبح‌ها بار دیگر خنده‌ی آرام، لباس سبز و تازگی بازوان برهنه‌اش بود. وسط یک میدان چادر سیاهی برافراشته بودند؛ قرار بود ریل‌های تراموا را تعمیر کنند. به خاطر می‌آورد که آن روز چگونه لبها را به آستین کوتاه پیراهن او نزدیک کرده بود و جای واکسن آبله‌اش را بوسیده بود. و حالا در حالی که از شدت زیاده‌نوشی و احساسات تلوتلو می‌خورد و عصای نازکش را تکان می‌داد، از میان خانه‌های تاریک خیابان منزوی به خانه بازمی‌گشت و پژواک قدم‌هایش بر کف خیابان در فضای شب می‌پیچید؛ وقتی به سرپیچ رسید، پژواک خاموش شد. زاویه‌ی خیابان جایی بود که هر روز مردی با کاسکت لبه‌دار و پیش‌بندی که به کمر بسته بود در برابر اجاقی می‌ایستاد، سوسیس می‌فروخت و با صدایی همچون آواز پرندگان نرم و غمناک می‌گفت «وَرُشن، وَرُشن».

مارک با تأسفی آمیخته با سرخوشی با سوسیس‌ها و ماه و جرعه‌ی آبی رنگی که از روی کابل پریده بود، رویه رو شده بود؛ با همه‌ی تن به نرده‌ی ایمنی تکیه داده و خندیده بود، آنگاه خم شده بود و گفته بود: «آه کلارا، کلارای عزیزم!»

آن سوی نرده‌ها در میان ساختمانها، قطعه زمین بایر و مستطیل شکلی به چشم می‌خورد. در آنجا چند کامیون مخصوص حمل بار از دور مانند تابوت‌های عظیم به نظر می‌آمدند. گویی بر اثر زیادی بار ورم کرده بودند. خدایم داند در آنها چه چیزهایی را گذاشته بودند. شاید صندوق‌هایی از چوب بلوط، یا چهل چراغ‌هایی همچون عنکبوت‌های آهنی، و اسکلت سنگین یک تخت‌خواب دو نفره، نور ماه کامیون‌ها را سرسختانه روشن می‌کرد. در سمت چپ زمین قلب‌های سیاه بزرگ بر دیوار بی‌پنجره‌ای گسترده بودند. سایه‌های بزرگ برگ‌های یک درخت زیرفون که چراغی در کنار پیاده‌رو آن را روشن می‌کرد. مارک هنگام بالا رفتن از پله‌های تاریکی که به طبقات بالا راه می‌یافت، همچنان لبخند می‌زد. با اینکه آخرین پله را پیموده بود، بار دیگر با کم‌حواسی پا را بالا برد و بعد با صدای بلند بر زمین فرود آورد.

در تاریکی کورمال کورمال به دنبال قفل در می‌گشت که عصای خیزران‌ش از زیر بغل سر خورد و با صدایی خفه از پله‌ها به پایین افتاد. مارک نفس در سینه حبس کرد. خیال می‌کرد

که عصا همراه با پیچ پله‌ها می‌چرخد و تا آخر پله می‌جهد و می‌غلند. اما صدای خفه‌ی چوب ناگهان قطع شد. حتماً عصا همان جا افتاده بود. مارک که نگرانی‌اش برطرف شده بود، لبخند زد و در حالی که هرّه را با دست گرفته بود (آبجو هنوز در ذهن خالی‌اش آواز می‌خواند)، و با دست در تاریکی جستجو می‌کرد، شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد. دری در راهروی بالا باز شد. خانم استاندفوس چراغ نفتی به دست در حالی که با عجله لباس پوشیده بود و مژه می‌زد بیرون آمد. موهایش از زیر شب کلاه بیرون زده بود. با صدای بلند گفت: «مارک، تویی؟»

پرتوی مستطیل شکلی راه‌پله را با نوری زرد روشن کرد. مارک عصایش را برداشت و شاد و نفس زنان پله‌ها را تا راهرو پیمود، سایه‌ی سیاه و قوزی‌اش بر دیوار او را همراهی کرد. سپس در اتاقی نیمه تاریک که در وسط آن پاراوانِ سرخی قرار داشت، گفتگوی زیر برقرار شد:

- تو زیادی نوشیده‌ای مارک.

- نه، نه مادر... من آنقدر خوشبختم...

- خودت را کثیف کرده‌ای مارک. دستت سیاه شده.

- ... چه قدر احساس خوشبختی می‌کنم... آه، آب سرد حال آدم را جا می‌آورد. روی سرم هم بریز... باز هم... همه به من تبریک گفتند... باید هم می‌گفتند... باز هم بریز.

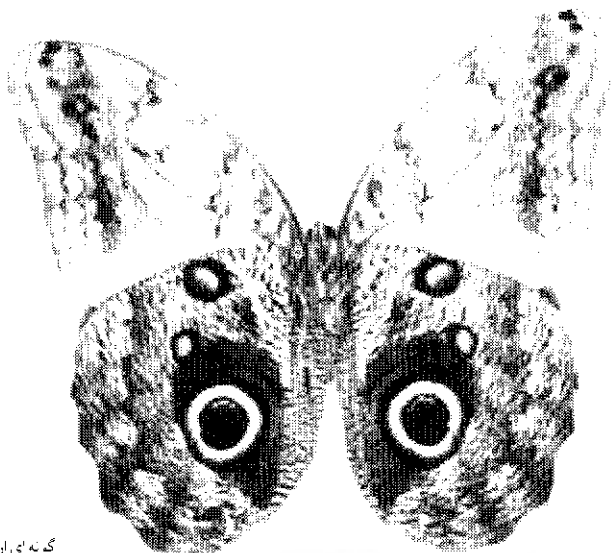
- اما می‌گویند کمی پیش از این عاشق کس دیگری بوده - یک ماجراجوی خارجی - بی آنکه پنج مارکی را که به خانم هیز بدهکار بوده بپردازد، از آنجا رفته...

- آه، ساکت باش. تو وضع ما را درک نمی‌کنی... امروز آنقدر آواز خواندیم... نگاه کن یکی از دکمه‌هایم افتاده... فکر می‌کنم بعد از ازدواج حقوقم را دو برابر کنند...

- خُب، دیگر برو بخواب... خودت را حسابی کثیف کرده‌ای، شلوارِ نوات هم لک شده.

آن شب مارک خواب بدی دید. پدر مرحومش را دید. در حالی که لبخند عجیبی بر چهره‌ی پریده رنگ و عرق کرده‌اش دیده می‌شد، به مارک نزدیک شد، زیر بغلش را گرفت و در سکوت به طرز خشن و ظالمانه‌ای شروع به قلقلک دادن او کرد.

پس از اینکه به فروشگاه‌ای که در آن کار می‌کرد رسید، این رؤیا را به خاطر آورد، آن هم به این خاطر که یکی از دوستانش، آدولف شوخ طبع، شروع به قلقلک دادن او کرد. به فاصله‌ی یک لحظه چیزی بزرگ در روحش باز شد. شگفت زده بر جای ماند، و ناگهان بسته شد. بعد همه چیز آسان و روشن شد و کراوات‌هایی که به مشتری‌ها نشان می‌داد در



کوبه‌ی او بونک بالان.

برابر خوشبختی‌اش لبخندی درخشان می‌زدند. می‌دانست که همان شب با کلارا دیدار می‌کند شتابان برای صرف شام به خانه برمی‌گردد و فوراً نزد او می‌رود... چند روز پیش وقتی از زندگی پر از شیرینی و عشق آینده صحبت کرده بود، کلارا ناگهان به هق هق افتاده بود. البته، مارک فهمیده بود که او از فرط شادی اشک می‌ریزد (چنان که خودش هم توضیح داده بود) کلارا شروع به گشتن به دور اتاق کرده بود، دامنش مانند بادبانی سبزرنگ پف کرده بود، آن وقت جلوی آینه ایستاد و شروع به صاف کردن موهای درخشانش کرد، موهایی به رنگ مربای زردآلو. چهره‌اش پریده رنگ بود و گیج به نظر می‌آمد؛ حتماً از شدت خوشبختی بود. هرچه باشد این حالت طبیعی است.

- راه راه باشد؟ البته.

گره کراوات راروی دستش صاف کرد و در حالی که آن رابه این سو و آن سو می‌چرخاند به مشتری نشان داد. اندکی بعد کارتون‌های مسطح را باز کرد...

در این مدت کسی به دیدن مادرش آمد: خانم هیز-بی خبر آمده بود و چهره‌اش از شدت گریه ورم کرده بود - در آشپزخانه‌ی کوچک خانم استاندفوس، در حالی که او مشغول ظرف شستن بود، چنان با احتیاط روی چارپایه نشست که گویی می‌ترسید بیفتد و چند تکه شود. یک مجسمه‌ی خوک چوبی به دیوار نصب شده بود و روی اجاق یک قوطی کبریت نیمه باز و کبریت سوخته‌ای دیده می‌شد.

این رؤیا را به خاطر آورد. آن هم به این خاطر که یکی از دوستانش آدولف شوخ طبع، شروع به قلقلک دادن او کرد. به فاصله‌ی یک لحظه چیزی بزرگ در روحش باز شد. شگفت زده بر جای ماند. و ناگهان بسته شد. بعد همه چیز آسان و روشن شد و کراوات‌هایی که به مشتری‌ها نشان می‌داد در برابر خوشبختی‌اش لبخندی درخشان می‌زدند.

- برایتان خبر بدی آورده‌ام، خانم استاندفوس.

زن بشقابی را که در دست داشت به سینه فشرد و بی حرکت ایستاد.

- درباره‌ی کلاراست. بله، عقلش را از دست داده. مستأجر سابقم امروز برگشت می‌دانید، آن که قبلاً درباره‌اش برایتان صحبت کرده بودم و کلارا با دیدنش دیوانه شد. بله، همه‌ی اینها امروز صبح اتفاق افتاد... او دیگر هرگز نمی‌خواهد پسر شما را ببیند... به او پارچه‌ای برای دوختن یک لباس نو داده بودید؛ آن را به شما پس می‌دهیم. این هم یک نامه برای مارک. کلارا جنون گرفته، من نمی‌دانم باید چه فکر کنم.

در همان حال مارک کارش را به پایان رسانده و در راه بازگشت به خانه بود. آدولف که موهایش به شکل بُرس بود، او را به خانه می‌رساند. آنها توقف کردند، دست یکدیگر را فشردند، و مارک با شانه‌اش در را فشار داد. فضای خانه خالی و خنک بود.

- چرا به خانه بروم؟ بیا برویم آن طرف و با هم چیزی بخوریم.
آدولف بی حرکت ایستاده و به عصایش تکیه داده بود.

- ولش کن، مارک...

مارک با تردید گونه‌اش را خاراند و شروع به خندیدن کرد.

- بیا و میهمان من باش.

نیم ساعت بعد وقتی از دوستش خداحافظی کرد و از کافه بیرون آمد، کانال غرق در رنگهای غروب بود، و در دوردست، بر یک پل قدیمی که هرّه‌ی نرده‌های دوطرفش را به رنگ طلایی درآورده بودند، پیکرهای عابرن همچون سایه‌هایی سیاه و کوچک به نظر می‌آمد. مارک به ساعتش نگاهی کرد و به فکر افتاد که بی‌آنکه به مادر سری بزند، یک راست به دیدار نامزدش برود. احساس خوشبختی و طراوت هوای شب اندکی گیج‌اش کرده بود. نور مسی رنگ غروب بر کفش‌های ورنی یک جوان شیک پوش که از اتومبیلی به سرعت

پیاده شد، درخشید. گودال‌های پرآب که هنوز خشک نشده بودند مانند چشمان زنده‌ای در میان آسفالت پدیدار می‌شدند و سرخی آرام آسمان را منعکس می‌کردند. خانه‌ها از همیشه خاکستری‌تر بودند؛ با وجود این، بام‌ها، کنده‌کاری‌های روبنای طبقات بالا، برق‌گیرهای حاشیه پلائی، گنبد‌های سنگی و ستون‌های نازک، همگی در پرتو نارنجی و نفس گرم غروب چنان غوطه می‌خوردند که چشم‌اندازی جادویی را به نظر می‌آوردند. چیزهایی که در طول روز کسی به آنها توجهی نمی‌کرد، زیرا مردم به ندرت به مناظر اطراف خود می‌نگرند. بالکن‌ها، پیش‌آمدگی‌ها، تزئینات و گچ‌کاری‌های برجسته، و ستون‌های بالا بر اثر این درخشش پلائی رنگ باروبنای تیره‌ی طبقات پایین‌تر در تضاد بودند.

مارک با خود می‌گفت «آه که چه قدر خوشبختم، و همه چیز پیرامونم این خوشبختی را جشن می‌گیرد.» وقتی سوار تراموا شد به سرنشینان آن با مهر و عاطفه نگاه کرد. چهره‌ی مارک چه جوان بود، با جوش‌های کوچک صورتی روی چانه، چشمان درخشان و شاد و طره‌ی کوچک پشت گردنش... به نظر می‌آمد که سرنوشت می‌توانست از او بگذرد. فکر کرد «تا چند لحظه‌ی دیگر کلارا را می‌بینم. حتماً می‌آید و در را باز می‌کند. می‌گوید به سختی توانسته است تا غروب دوام بیاورد.»

ناگهان از جا پرید. ایستگاهی را که می‌بایست در آن پیاده می‌شد پشت سر گذاشته بود. هنگامی که به سوی در می‌رفت بی‌اختیار پای مرد چاقی را لگد کرد که یک مجله‌ی پزشکی می‌خواند؛ مارک می‌خواست با برداشتن کلاهش از مرد عذرخواهی کند، ولی نزدیک بود بیفتد؛ تراموا با سروصدای ریل‌ها ویراژی را پشت سر می‌گذاشت. دستگیره‌ی بالای سرش را محکم گرفت تا توانست تعادلش را حفظ کند. مرد با دلخوری پاهای چاقش را عقب کشید و گلپوش را با ناراحتی صاف کرد. نوک سبیل‌های خاکستری‌اش رو به بالا بود. مارک لبخند گناه‌آلودی تحویل مرد داد و به قسمت جلوی تراموا رفت. دستگیره‌های دو سوی در را محکم گرفت، به بیرون خم شد و فکر پریدن را ارزیابی کرد. پایین آسفالت صاف و درخشان می‌گذشت، مارک پرید. در کف پاهایش سوزشی احساس کرد. بی‌اختیار می‌دوید و پاهایش را بی‌اراده بر کف خیابان می‌کوفت. در عین حال چند واقعه روی داد: از قسمت جلوی تراموا که از مارک دور می‌شد، فریاد خشمگین بلیط فروش به گوش رسید؛ ناگهان آسفالت درخشان همچون صندلی یک تاب بلند شد؛ شیء حجیمی با سروصدا به پشت مارک اصابت کرد. گویی آذرخشی سنگین از سرتاپایش را



پدر و لادیمیر ناباکوف.

مارک با خود می گفت «آه که چه قدر خوشبختم. و همه چیز پیرامونم این خوشبختی را جشن می گیرد.»

۲۶۹ درید، و بعد دیگر هیچ. تنها روی آسفالت درخشان افتاده بود. به اطراف نگریست. نه چندان دور از آنجا پیکر خود را دید، پشت کشیده و موزون مارک استاندفوس چنان از وسط خیابان می گذشت که گویی هیچ روی نداده است. شگفت زده خود را به اورساند، و حالا خودش بود که به پیاده رو می رسید، در سراسر بدنش ارتعاشی بود که رفته رفته خاموش شد. - کار درستی نبود. نزدیک بود اتوبوس مرا زیر بگیرد...

خیابان پهن و دل چسب بود. رنگ های غروبِ نیمی از آسمان را می پوشاند. طبقات بالای ساختمان ها و بام ها در نوری باشکوه شناور بودند. مارک آن بالا ایوان ها، تزیینات و نقاشی های دیواری، پرچین های پوشیده از گل های رُز صورتی، مجسمه های بال داری که چنگ های طلایی را به سوی آسمان گرفته بودند را می دید و درخشش شان چشمانش را می آزد. این شاهکارهای معماری با حالتی اثری و شاد در آسمان دوردست پیچ و تاب می خوردند، می درخشیدند و ناپدید می شدند، و مارک نمی دانست که چرا تا آن زمان این دهلیزها و معبدهایی را که در فضا معلق بودند، ندیده بود.

زانویش به چیزی اصابت کرد و دردش آمد. باز هم این نرده های سیاه. با دیدن کامیون های بزرگ در آن سو، نتوانست از خنده خودداری کند. هنوز هم مانند تابوت های عظیم در همان جا بودند. چه چیزهایی را پنهان می کردند؟ گنج؟ اسکلت های عظیم؟ یا تپه ی خاک آلودی از مبل های مجلل؟

- باید نگاهی بکنم، زیرا ممکن است کلارا از من بپرسد و من هیچ نمی دانم.

در یکی از کامیون ها را با لگد باز کرد و وارد شد. خالی. خالی. به جز یک صندلی کوچک سه پایه که در وسط گذاشته بودند و نک و تنها و خنده آور به نظر می آمد. مارک شانه بالا انداخت و از آن طرف بیرون رفت. بار دیگر نور آتشین غروب چشمانش را آزد. و حالا در آهنی آشنا رویه رویش بود. و کمی دورتر پنجره ی کلارا که شاخه ی درختی

بخشی از آن را پوشانده بود. کلارا خودش در راباز کرد و در حالی که دستها را بالا برده بود و موهایش را صاف می کرد، منتظر ایستاد. مارک زیر بغل هایش را در نور غروب دید. بالبخند به سوی او دوید و گونه اش را بر گرمی پیراهن ابریشمی سبزرنگ او نهاد. کلارا به موهایش دست کشید.

- من تمام روز را تنها بودم مارک، اما حالا تو اینجا هستی.
در راباز کرد و مارک فوراً وارد اتاق ناهارخوری شد که ناگهان به نظرش بیش از حد وسیع و روشن آمد.

کلارا گفت: «حالا که اینقدر خوشحال هستیم، لزومی ندارد در راهرو بمانیم.»
لحش چنان مشتاقانه بود که مارک دریافت در این سخنان مفهومی خاص و شگفتی نهفته است. و در اتاق ناهارخوری آدم هایی پیرامون میز بیضی شکل و رومیزی بسیار سفید آن نشسته بودند که مارک هرگز در خانه ی نامزدش ندیده بود. در میان آنها آدولف با چهره ی برنزه و کله ی چهارگوشش دیده می شد؛ مرد مسن و چاق و پا کوتاهی که در تراموا مجله ی پزشکی می خواند نیز نشسته بود و هنوز قُر می زد.

مارک با فروتنی به حاضران سلام کرد و در کنار کلارا نشست، در همان لحظه بار دیگر درد و حشمتاکی در تنش پیچید. مارک خم شد و لباس سبز کلارا پرواز کرده کوچک شد و به شکل لوستر سبزرنگی درآمد. لامپ در انتهای سیم تکان می خورد و مارک با درد تصور ناپذیری که گویی بدنش را می شکافت زیر آن دراز کشیده بود. و هیچ چیز به جز این لامپ دیده نمی شد، و دنده هایش به قلبش فشار می آوردند و مانع از تنفسش می شدند و کسی پای او را خم می کرد، می خواست آن را بشکند، به زودی پایش می شکست. عاقبت موفق شد خود را برهاند، لامپ بار دیگر با نوری سبزرنگ می درخشید، و مارک خود را در گوشه ای دیگر دید، در کنار کلارا نشسته بود؛ هنوز کاملاً به موقعیت خود پی نبرده بود که با زانویش ابریشم گرم دامن کلارا را لمس کرد. کلارا سرش را عقب کشیده بود و می خندید. دلش می خواست آن واقعه را شرح دهد و خطاب به حاضران - آدولف شوخ طبع و مرد چاق بدخلق - به زحمت گفت:

- غریبه در کنار رودخانه برایتان دعا خواهد کرد...

به نظرش آمد که بیانش بسیار روشن بوده و همه منظورش را فهمیده اند... کلارا گونه اش را نیشگون گرفت.

- طفلک عزیزم چیزی نیست...

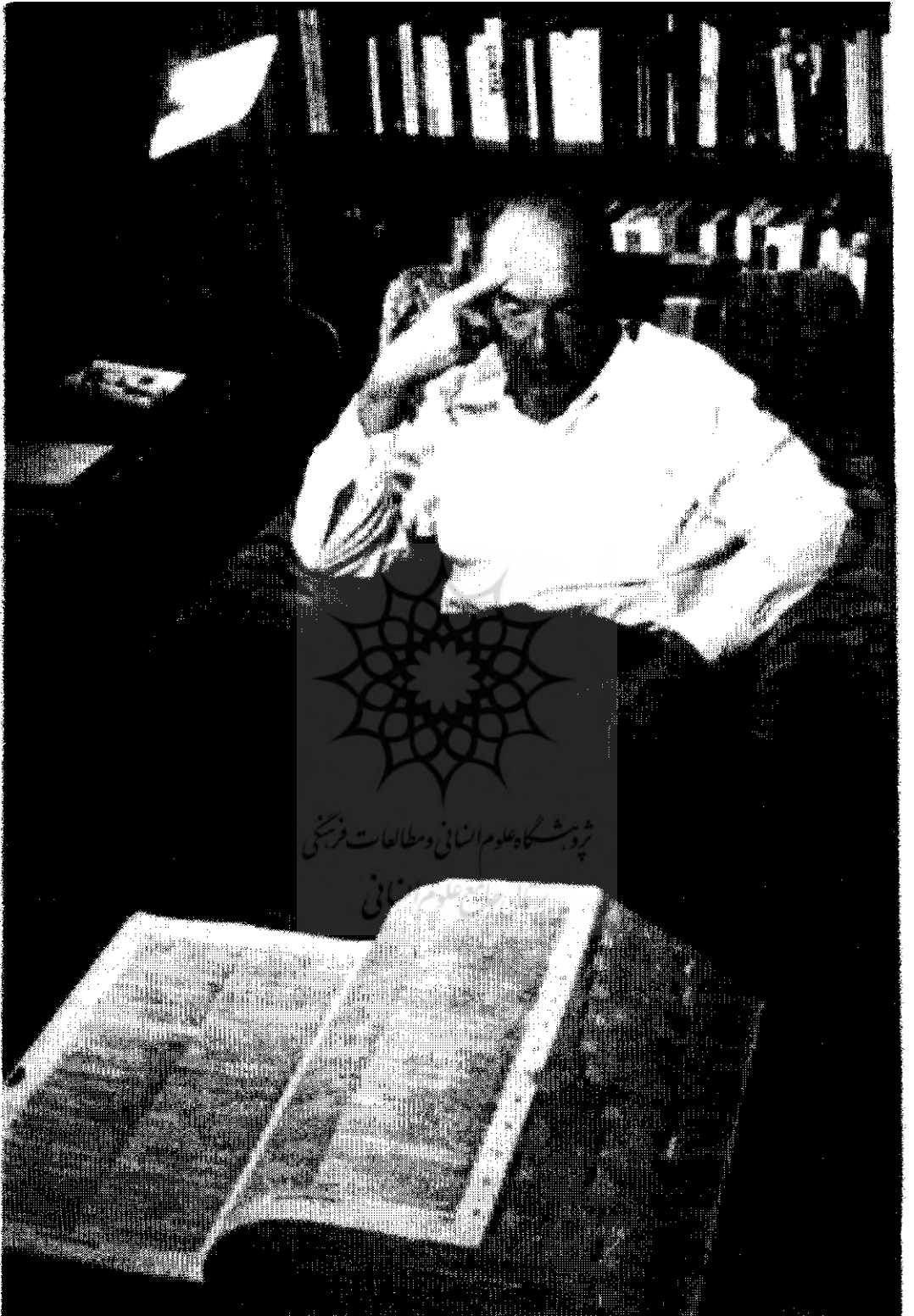
احساس خستگی می کرد و خوابش می آمد. بازویش را به دور گردن کلارا حلقه کرد و به عقب تکیه داد. و در این هنگام درد بار دیگر شدت گرفت و همه چیز برایش روشن شد. مارک باندپیچی و مثله شده دراز کشیده بود و لامپ دیگر تکان نمی خورد. مرد چاق و سیلوی چند دقیقه ی پیش که تبدیل به دکتر شده، روپوش سفیدی به تن داشت، در حالی که به قرنیه ی چشمان مارک خیره شده بود با نگرانی فر می زد. و عجب دردی!... خداوندا یک دقیقه ی دیگر قلبش در یک طرف بدن میخ کوب می شد و می ترکید... خدای من، حالا یک لحظه بیشتر نمانده، مسخره است. چرا کلارا اینجا نیست...

دکتر اخم کرد و آهی کشید.

مارک دیگر نفس نمی کشید، مارک رفته بود. به کجا؟ به کدام رویای دیگر؟ کسی نمی داند. ♦ ♦ ♦



پروبو شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پوشکاه علوم انسانی